



اسماعیل فصیح در دوم اسفند ۱۳۱۳ در تهران تولد یافت. پس از تحصیلات عالی در آمریکا به ایران بازگشت و از سال ۱۳۴۲، در شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفت خیز جنوب به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۹ به سمت استادیار دانشکده نفت آبادان مجبور به بازنشستگی گردید.

آثار چاپ شده او از این قرار است:

رمانها: شراب خام (۱۳۴۷)؛ دل کور (۱۳۵۱)؛ داستان جاوید (۱۳۵۹)؛ ثوبا در اغما (۱۳۶۳)؛ درد سیاوش (۱۳۶۴)؛ زمستان ۶۲ (۱۳۶۶)؛ شهباز و جغدان (۱۳۶۹)؛ فرار فروهر (۱۳۷۳).

مجموعه داستانها: خاک آشنا (۱۳۴۹)؛ دیدار در هند (۱۳۵۳)؛ عقد و داستانهای دیگر (۱۳۵۷)؛ برگزیده داستانها (۱۳۶۶)؛ نمادهای دشت مشوش (۱۳۶۹).

ترجمه‌ها: وضعیت آخر، بازیها، ماندن در وضعیت آخر، استادان داستان.

فصیح اکنون در تهران بسر می‌برد و گهگاه در بخش برنامه‌های گزارش‌نویسی و آموزش زبان تخصصی صنعت نفت خدمت می‌کند.

از فصیح سه رمان به نامهای: نامه‌ای به دنیا، لاله برافروخت و باده کهن در دست انتشار است.

آخرهای شب که مامان اومد و در اتاق را باز کرد، من هنوز بیدار بودم. وسط تختخواب کوجولوم روی زمین نشسته بودم - مات. توی ماتم خوابی که مرا از جا برانده بود.

خودم از شش سال پیش که بابا کشته شد چیزهائی یادم بود... گرچه نه زیاد. آخه فقط چهار ساله بودم. اما امشب، اون خواب تموم تن و وجود بیچاره‌م رو از مرگ بابا تکان داده بود.

*

بهار بعد از زمستان مرگ بابا، آخرهای جنگ، خدا بیامرز این سرهنگ دانش، که مرد خوبی بود، و برای خدمت به جنوب آمده بود، مارو - یعنی من یتیم و مادر بی جا و مکان و پول رو - به شب گوشه کوچه‌ای بالای کمپلوی اهواز دیده بود، به ما سرپناه داده بود، و بعد که فهمیده بود ما هیچ کسی رو در این دنیا نداریم، یعنی توی اون شهر جنگ زده کسی رو نداریم - مارو و همراه خودش آورده بود تهران، و به ما توی این اتاق کوچک - توی شهرک اکیاتان، ته آپارتمان چهار خوابه شون، که به پله‌های اضطراری طبقه نهم باز می‌شد سر و سامونی داد. گفتم که، مرد خوبی بود. خودشون دو تا بچه داشتند و بچه اولشون که پسر بود حالا آلمان پیش دایش بود و مدرسه می‌رفت، دخترشون همین جا دبیرستان. اما بعد از سخته کردن و مردن سرهنگ طفلک، زنش که هیچوقت حوصله نگاه‌داری ما و کلفتی مادر رو نداشت، بعد از سه چهار ماه، مثلاً محبت کرد و مارو گذاشت خونوی دوستش این فرحناز خانم کلاتی که خدمتکار می‌خواست.

فرحناز خانم شوهرش امریکا بود - یعنی می‌رفت و می‌اومد - و بیشتر امریکا، دنبال کسب و معامله و این جور چیزا. فرحناز خانم توی آپارتمان چهار خوابه شون، خیلی بزرگتر و شیک‌تر از آپارتمان سرهنگ، توی بلوک ۳-۸ بالا‌های همین فاز طبقه ۱۲ یک زندگی می‌کرد. یعنی اول که ما رفتیم اونجا با مادر پیرش زندگی می‌کرد، که خیلی نگاه‌داری می‌خواست، بعد که مادرش مرد، حالا بیشتر تنها زندگی می‌کرد. آقای کلاتی سه ساله چهار ماه اینجا بود، چون انگار اینجا ملک و مال انحصار ورثه‌ای زیاد داشت، و به قول خودش باید پایگاه را حفظ می‌کرد. یا زنش فرحناز خانم باید حفظ می‌کرد. فرحناز خانم، همانطور که گفتم آپارتمانی خیلی خیلی شیک داشت، ماشین پژوی سبزرنگ شیک، و روزها هم مدام سر چهارراه اسلامبول و سه‌راه منوچهری بود، دنبال معامله خرید و فروش دلار. من و مادر هم که گوشه همین اتاق.

این زندگی ما بود، چهار سال بعد از جنگ، مادر بصورت خدمتکار خانم کلاتی، با چندرغاز خیلی کم، من هم این گوشه می‌رفتم دبستان شهید عمویان، که این سر شهرک طرف بیمه بود. مادر دلش می‌خواست برگردیم اهواز، یا خرمشهر، یا حمیدیه - که زادگاه مادر و بابا بود... اما حالا تمام فک و فامیل توی جنگ کشته یا ویلان بودند... و ما پول و پله و چیزی در این دنیا نداشتیم جانی بریم، کاری نکنیم... با این گرانی‌یی که می‌گفتند به جون ملت افتاده...

*

امشب سرشب من، مثل هرشب، توی اتاق کوچولو مون دم در جلوی پله‌های اضطراری طبقه دوازده، تنها بودم. چون حق نداشتم بیام توی سالن و آشپزخانه. بخصوص امشب که فرحناز خانم مهمان داشت، یعنی به قول خودشون باز پارتی می‌داد، مشروب پشروب می‌خوردند، می‌گفتند و می‌خندیدند و تلویزیون ماهواره تماشا می‌کردند. بعضی شبها که انقدر زیاده‌روی می‌شد که آخر شب به جاهای عجیب و غریب می‌کشید.

من تا ساعت هشت مشق‌هام را نوشته بودم. بعد بشقاب غذائی را که مادر برام می‌آورد خورده بودم، و توی رختخواب کوچکی که مادر برام می‌انداخت دراز کشیده بودم - گرچه با سروصداهائی که از توی سالن می‌اومد درست خوابم نمی‌برد و به رادیو قدیمی گوش می‌کردم. بعد نمی‌دونم چقدر وقت خوابم برده بود که اون خواب یا کابوس! بد مرا انگار به هوا پرت کرد...

*

پاشدم توی تاریکی نشستم! از سالن هم دیگه زیاد صدای موزیک و غش غش و این چیزا نمی‌اومد. انگار پارتی تموم شده بود، و بیشتر مهمانها رفته بودند... اما صدای حرفهائی می‌اومد. مادر هم انگار مطابق معمول توی آشپزخانه، روی زمین سینه دیوار نشسته بود تا خدمت کند. اما من حالا توی سینه و سر و کلهم دردهائی که نمی‌فهمیدم تیر می‌کشید و ول نمی‌کرد. از بابا... اما نمی‌خواستم فکرش و هم نکنم، ولی نمی‌شد. دوباره دراز کشیدم و توی قلبم به خودم گفتم ولش کن، بخواب، گذشته...

صدای حرف زدن توی سالن هم عجیب بود، گاهی قطع می‌شد و گاهی دوباره شنیده می‌شد، یا بیج بیج می‌شد، تا بالاخره در اتاق کوچک ما باز شد و سروکله مادر پیدا شد. او هم خسته و کوفته، اما امشب ناراحت بود. از صورتش معلوم بود.

گفت: «پاشو، علی. فرحناز خانوم کارت داره.»

«منو؟...»

چراغ سقف را روشن کرد. «آره، پاشو. لباس تنت کن بیا.»

«چی شده؟»

مادر آهی کشید. «پاشو، مادر، بیا... نترس.»

وقتی گفت «نترس» من به تنم لرزه افتاد.

پرسیدم: «آخه چه کارم داره؟ من که کاری نکردم.»

اما بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن. مادر حالا در اتاق را بست و با صدای یواش تری گفت: «این پیرمرد سرتیپ و کیلی هست، بدجوری مسته. فرحناز خانوم هم می‌ترسه تنها بذاره بره

بیرون تا خونه شون توی ب - یک. می خواد تو همراهش بری تا توی آپارتمانش برسونیش. خانوم خودش هم سر حال نیست، چیز میزهایی خورده، نمی خواد بره بیرون. می ترسه. تو باهاش برو، ترس. برو برسونش. زودم برگرد.»

«من با سرتیب برم؟»

می شناختمش، از مهمانهای گهگاهی فرحناز خانم بود. شصت هفتاد ساله لاغر و زیر توی تنهائی بود، با موهای سفید و ریخته. گاهی و ختام صبح ها که می رفتم مدرسه می دیدمش با لباس اسپورت داره تو راهروهای فضای سبز ب - یک راه میره، مثلاً ورزش می کنه.

مادر گفت: «آره، راه بیفته. ترس نداره. پس کی بره؟ من برم؟ فرحناز خانوم خودش گفت علی رو بلندش کن با سرتیب بره. برو باهاش: ترس نداره. باهاش برو، اگه تلوتلو خورد و می خواست بیفته یا به در و دیوار می خورد، دستش و بگیر. اگرم احیاناً، اتفاقاً، مأمورین انتظامی و حراستم جلوش و گرفته، بگو پیرمرد تنهاست، بگو سرطان ریه داره، اومده هواخوری. یا بگو داری از مریضخونه اورژانس اونور خیابون میاریش. فهمیدی چی میگم؟ بگو خونه شاگردشون هستی.»

سرم داشت دود می کشید. «چرا همین جا نمی خوابه تا صبح!»

«وای... اینجا بخوابه؟»

«این همه اتاق خالی هست.»

«س س س. وای... بده. سرتیب امشب اینجا بخوابه؟ خونه ی زن تنها؟ فردا صبح که از در آپارتمان بره بیرون سه تا همسایه ی طبقه اگه دیدنش چی میگن؟ نگهبان در ورودی چی میگه؟ دکمه هاتو ببنده.»

«باشه، باشه.» از این پارتنری بازیها زیاد می دادند، و آخر شبها هم اغلب مسئله هائی بود که کی کی رو برسونه - اما هیچوقت به من بدبخت جفله کاری نداشتند. امشب از اون شبها بود.

رنگ روی مادر هم پریده بود. و حالا که ترس خودم کمی ریخته بود، متوجه ترس مادر می شدم. او هم خدمتکار بدبخت بود و مجبور بود. دکمه هام را که بستم آهی کشیدم و گفتم: «خیلی خب، میرم. چیزی نیست. خونه شونم بلدم.»

«بارک الله، پسرم. خدا خودش حفظت کنه، به حق پنج تن. مواظب همه چی باش.»

«باشه.»

«مواظب خودتم باش. زود برگرد، من دل ناگرون نمونم.»

«باشه.» کفشهام را از گوشه اتاق برداشتم و مادر در را باز کرد.

توی سالن پذیرائی شیک، وسط آن همه مبلمان مخمل طلاکاری شده شیک، آباژورها و تابلوهای آنتیک دیوار و چلچراغ بلور و نقره نمی دونم چی چی و گلدانهای فرنگی، فقط فرحناز خانم مانده بود و سرتیب و کیلی لاغرو، باکت و شلوار نمی دونم گاباردین و پیراهن سفید شیک یخه اسکی. وایساده بود، تکیه به دیوار دم در داده بود و داشت به حرفهای فرحناز خانم گوش می کرد، که

ظاهراً انگار نمی‌گذاشت تنها برود. یا داشت سعی می‌کرد چشمهای او را باز نگه دارد. وقتی فرحناز خانم مرا دید گفت:

«بیا، اینم علی، که پسر خوبی‌یه. و با شما میاد و شما رو به خونه می‌رسونه.»

نمی‌دونستم چی بگم. گفتم: «سلام، آقا.» ته گلوم تلخ بود.

سرتیپ پیر زمان شاه چشمه‌هاش رو باز کرد و ابروهاش را انداخت بالا. به شوخی گفت:

«خیر دارا به. اسکورت دارم امشب.» بعد رو به فرحناز خانم گفت «اما خیلی جفله مقله‌س.»

فرحناز خانم خندید: «بهتره دنبالتون بیاد. احتیاطاً. خونه‌تون رو هم بلده.»

«می‌ترسی وسط بلوک‌ها و ورودی‌ها گم شم؟.. یا تلوتلو بخورم برم وسط کلکورت؟...»

«گفتم که. باهاتون بیاد خوبه. تنها نباشین. سرشب توی شلوغ بلوغی و خنده و هرچه هست

یه خورده.»

«میدونم. یه خورده که چه عرض کنم - زیادی رفتم. چشم خانم عزیز. اطاعت، قربان.» بعد رو

به من گفت: «علی آقا اسکورت، به پیش!» سعی کرد خودش را از دیوار جدا کند.

فرحناز خانم خندید و سرتیپ هم سعی‌اش را کرد. اما تا از دیوار سالن جدا شد، پیلی پیلی

رفت و محکم خورد به در توالت کنار در.

«یواش!» فرحناز خانم حالا انگار پشیمان بود که دارد او را می‌فرستد بیرون. ولی رو به من

یواشکی گفت: «مواظب باش.»

من برگشتم و مادر را نگاه کردم که جلوی در آشپزخانه مات و غمزده و پشیمان ایستاده بود،

نگاه می‌کرد.

فرحناز خانم گفت: «علی جان، با آقای سرتیپ باش، تا وقتی رفتند داخل آپارتمان‌شان. یعنی

توی آسانسور برو بالا. سرتیپ کلید بیرون ورودی‌شون رو دارند. یعنی اگه احتمالاً نگهبان

ورودی‌شون هم خواب باشه می‌تونین برین تو. تو کمک کن تشریف ببرن بالا، توی آپارتمان. وقتی

هم برگشتی اف - اف خودمون رو بزنی مادر و می‌کنه. باشه؟»

«چشم، خانم.»

بعد رو به سرتیپ پیر گفت: «خداحافظ، شب به خیر، جناب سرتیپ. خدا نگه دار.»

سرتیپ که حالا دوباره صاف ایستاده بود، رو به من گفت: «شب به خیر... به پیش، علی

اسکورت شب زنده داران.»

آنها باز باهم خداحافظی کردند و فرحناز خانم در آپارتمان را باز کرد و من دنبال سرتیپ آمدم

طرف آسانسور. او راه رفتنش حالا زیاد بد نبود. ایستاد دکمه آسانسور را زد تا باز شود. بعد برگشت

سرش را آورد پائین و به من نگاه کرد. گفت: «خیلی شبها مراسم اسکورت انجام میدی؟»

«نه، آقا. نه زیاد.» وقتی آسانسور درش باز شد و ما رفتیم تو، توی آینه دیدم که پیش او چقدر

جفله‌م. صورتم به زور به آینه می‌رسید:

گفت: «تهرونی نیستین که - تو و مادرت؟ هستین؟»

«نه، آقا.»

«مال کجای خاک پاک ایران مرز پُرگهرین؟» از دهنش بوی الکل و توتون داشت داخل آسانسور رو شیمیائی می‌کرد. من فقط خداخدا می‌کردم کسی آسانسور را نزنند و نیاید تو. دوازده طبقه باید پایین می‌آمدیم.

گفتم: «حمیدیه، آقا.»

«حمیدیه دیگه کجاس؟»

«بالای خُر مشهر، وسط جاده اهواز - خر مشهر.»

«از اونجا او مدین تهرون؟»

«نه، آقا. من بچه بودم. شنیده‌م بعد از شروع جنگ، پدرم و ما او مدیم سر پیچ اندیمشک - اهواز. بابا اونجا کیوسک کوچیکی داشت، و یه کپر اجاره کرده بود.» نمی‌خواستم درباره بابا و جنوب و این چیزها با او حرف بزنم. گفتم: «آقا، شما ماشاءالله خوب موندین... همه به شما احترام می‌گذارن.» وقتی آسانسور آمد پایین درش باز شد، نگهبان ورودی ما، آقای کزیمی خوشبختانه توی اتاقکش خواب بود، و همه جاسوت و کور و مُرده.

سرتیپ خودش آمد در بزرگ ورودی را باز کرد و آمدیم بیرون. قرص ماه کاملی در آسمان آبی می‌درخشید اما وقتی باد سرد توی صورتها مون زد، وضع فرق کرد. از سه تا پله جلوی ورودی که پایین می‌او مدیم سرتیپ پله‌های دوم و سوم را پاش سر خورد و نزدیک بود سکندری برود که من به زحمت یک دستش را گرفتم، نیفتاد.

گفت: «لعنت به باد... لعنت به این وضع.»

گفتم: «بله، تقصیر باده، آقا.»

قبل از اینکه راه بیافتم، او دستمالی از جیبش درآورد و گرفت جلوی دهن و دماغش. از زیر دستمال، با لحنی پوزخندی گفت: «تقصیر اُکسیژنه، بچه. اُکسیژن زیاد. الکل و اُکسیژن باهم به مزاج آدمیزاده نمی‌سازن لامشبا... می‌دونستی؟»

«نه، آقا.»

«بیا.» سرش را بطرف درختهای وسط چمن بلند کرد. بعد گفت: «درختها دارن می‌رقصند.»

«بله، آقا.»

ما از راهروی جلوی ورودی انداختیم طرف فضای سبز، که پُر از شمشاد و چمن و گل و درختهای جورواجور بود - و باد. آمدیم پایین. اما از اولین ستون پهن و بتونی که می‌گذشتیم، سرتیپ با پیلای پیلای بدجوری تنه‌اش خورد به ستون که دستمالش از دستش افتاد. من برایش برداشتم و بهش دادم. گفتم:

«انگار منم دارم میرقصم... بهاره.» مدتی تلو تلو خوران آمد و بعد گفت: «می‌دونی امشب...»

توی تلویزیون و ماهواره کی داشت می رقصید؟.. یعنی چی می دادند؟ کانال ۷ عراق رو. عراقیها همه زن و مرد، پیر و جوان، خوشحال و خوش مشنگ، زنها سربرهنه، مردها با فکُل کراوات، می رقصیدند. جشن تولد ۵۸ سالگی صدام حسین علفی کافر بود. ده اردیبهشت... بی بی سی هم پخش می کرد. خود صدام هم دست می زد و قر می داد. با کت و شلوار سفید هامفری بوگارتی تو فیلم «کازابلانکا»... و پایون سیاه. قر می داد و می رقصید. روشنی چی میگم؟»

«نه، آقا.»

«روشن شو، علی اسکورت.»

«آبادان و خرمشهر جنگزده شما هنوز فاضل آب شهری ندارن.»

«من نمی دونم آقا.»

«اما اون پدرسگ هم سگ «دوبرمن» دست پرورده امریکاس. میدونی «دوبرمن» سگ ایمنی و خطرناکیه... که فقط و فقط هم از یک نفر، از صاحبش فرمان می گیره. بگه «بشین» می شینه. بگه «بگیر» حمله می کنه. حمله کرد به ایران. حمله کردن به کویت. بعد گفتن «بشین»، سه ساله نشسته. حالا گفتن «دانس»، داره می رقصه.»

وضع تلوتلوش حالا بدتر بود. از یک طرف به شمشادها می خورد، از یک طرف به ستونها، یا دیوار ورودیها. من خودم ترسم لحظه به لحظه بیشتر می شد. بزودی به سرپله های بتونی بین دو بلوک آ-۳ و ب-۱ یک می رسیدیم. ده پانزده تا پله بتونی نوک تیز بود که باید پایین می رفتیم. تا حالا گوشه چپ پیشونیش در اثر خوردن به ستونها خراش برداشته بود، زانوشم فکر می کنم بدتر.

گفت: «گفتی حمیدیه، هان؟»

«بله، آقا.»

«میدونم. بین خرمشهر و اهواز و آبادان و آنجاها...»

«بله، آقا.» نفهمیدم کلمه آبادان را از کجا آورد، لابد با همه مستی هنوز آنجاها رو بلد بود.

«بله، آبادان... آبادان... من اون وختا گاهی می رفتم آبادان... آخه من تو ستاد کل بودم... آبادان

لامسب شهر نبود... بهشت عیش و طرب انگلیسی بود، جان هرچی مرده. هتل آبادان، هتل پرشیا، کاباره... دوب...»

من دیگه به حرفاش گوش نمی کردم، چون داشتیم به سر پله های کذائی نزدیک می شدیم، و من جرأت نمی کردم دستش رو بگیرم، گرچه حالا بدتر ییلی ییلی می رفت و به این ور و اون ور می خورد. نمی دونم چرا وسط مغز بدبختم بیشتر نگران مادر بودم، تا فکر خودم، و فکر سرتیپ پاتیل. اگه سرتیپ می افتاد و دست و پا یا کلهش داغون می شد، یا می مُرد، من و مادر جواب فرحناز خانم رو چی می دادیم، و چه کارمون می کرد. اگر مأمورین انتظامی می اومدند و جلومون رو می گرفتند با این حال سرتیپ من خودم چه کار می کردم؟ خدا خواسته بود که بعد از ساعت نصفه شب باشه و هیچ جا پرنده بر نمی زد. فقط اینجا و آنجا چندتا چراغ آپارتمانها روشن بود.

سرپله‌های بتونی که رسیدیم، من او دمم آرنج سرتیپ رو بگیرم، که یکهو پاش دوپله یکی سُر خورد. اما خوشبختانه فقط با باسن افتاد روی پله اول و همون جا موند... شاید تمرین‌های روزگار خدمت ارتش به دادش رسید. دستمالش هم باز افتاد پای شمشادها. من دستمالش رو برداشتم و رفتم کنارش یک پله پایین‌تر نشستم و اون رو بهش دادم. گرفت و پرتش کرد توی چمن‌ها. انگار عصبانی بود، یا داشت خوابش می‌برد و می‌رفت. گفتم: «جناب سرتیپ دستتون رو بدین به من و یواش یواش تشریف بیارین منزل... بفرمائین.»

پنجاه، شصت قدم دورتر از ما، اون پایین اتاقک حراست ورودی ب - یک بود و چراغش روشن، اما هیچکس دیده نمی‌شد. وقتی سرتیپ رو از جلو نگاه کردم، دیدم زانوش انگار بدجوری زخم شده بود، چون بالای به جوراب سفیدش کمی خون آلود بود. گفتم: «دستتون رو بدین به من. بفرمائین.»

گفت: «باشه، علی اسکورت جان... می‌دونستی توی لندن آژانس اسکورت دارن؟»

«نه، آقا، بلندشین بفرمائین بریم.»

«به آژانس اسکورت توی تلفن زنگ می‌زنی، می‌فرستن. یک اسکورت زیبا. آژانس اسکورتها هم توی روزنامه‌های یومیه، توی ستون نیازمندها صفحه دارن...»

دو کلمه «ستون» و «صفحه» را عوضی جای هم ادا کرده بود، اما تو این عالم مستی‌ش من فقط نگران سکندری رفتنش از بالای پله‌های بتونی بودم... و نگران مادر. چشمه‌اش هم داشت بسته می‌شد. فکر کردم حالا دارد راستی راستی پس می‌افتد.

یک آرنجش رو گرفتم و کمی تکان دادم. «بلند شید، جناب سرتیپ.» بعد چون تکان نخورد و حتی چشمه‌اش باز نشد، گفتم: «اینجا خوب نیست. اگلاً بیایید اون پایین روی اون سکو بنشینید.» باز تکانش دادم.

«هان؟»، چشمه‌اش رو باز کرد. «او هوم» و سعی کرد بلند شود. انگار زانوش خیلی بدجوری زخم برداشته بود، چون باز حمت زیاد خودش رو بلند کرد، و روی پله سوم ایستاد، با کمی تلو تلو. من یک دستم رو گرفتم جلوش که اگر قرار شد کله معلق برود با هم بریم، من هم بمیرم. اما باز خدا خواست نیفتد، شاید هم خداوند مثل همیشه فکر مادر بود. سرتیپ خودش رو به وری به وری و پله پله به کمک من پایین آورد. با احتیاط. دو سه پله آخر رو که می‌آمد، گفت: «علی کوچیکه، علی بونه گیر...» صدایش حالا کمی بلندتر شده بود.

من دستش رو سفت‌تر گرفتم. دلم می‌خواست دهنش رو هم می‌تونستم سفت ببندم.

«می‌دونی این شعر مال کیه؟»

«نه، آقا، جلوتون رو نگاه کنین...»

«علی کوچیکه، علی بونه گیر، نصف شب از خواب پرید، چشماشو هی مالید با دَس، سه چار تا خمیازه کشید، باشد نشس. مال فروغ فرخزاده. یه شاعره خاتم خوشگل اهل هنر ایران... قبل از اینکه تو و شایدم مادرت به این دنیا بیاین... اهل هنر، اهل عشق، اهل سینما... توی تموم دنیای هنر سوکسه داشت... اون موقعها... آهی کشید. «اون موقعها که شو ماها نبودین...»

از او حالا داشتم نفرت واقعی پیدا می‌کردم. نه برای اینکه این حرفها رو دربارهٔ یک خانم شاعره هنرمند زده بود، یا برای اینکه من و مادرم رو تحقیر می‌کرد، یا حرفهای مزخرف زشت از لُندن می‌زد، بلکه اصلاً از دهن مست و جفنگ‌گوی سرتیپ پیر بدم آمده بود. نمی‌فهمیدم چرا قلب خودم هم امشب زیر روشنائی مهتاب عجیب، به درد و خفقان اسرار آمیزی افتاده بود. قرص ماه درخشان هنوز بالای سرمان می‌درخشید.

وقتی پله‌ها رو پشت سر گذاشتیم و وارد پیاده‌روی بلوک ب- یک شدیم، امیدوار بودم سرتیپ نخواهد روی سکو بنشیند، و حالا که راه افتاده بودیم برسونمش توی ورودی ۱۲ که زیاد دور نبود، و راحت شیم. اما او حالا از همیشه بیشتر پِلی پِلی می‌رفت، بطوریکه پرت شد روی سکو و بعد باز سکندری رفت روی زمین. من سعی زیادی کردم و او بالاخره پا شد روی سکو نشست. اما برای اینکه از تک و تا نیفتد گفتم: «چیزی نیس، علی اسکورت.» اصلاً حواسش به اتاقک حراست جلوی بلوک نبود، که نگهبان آن می‌توانست بیدار باشد. گفتم:

«پس بفرمائید بریم، جناب سرتیپ... منزل بهتر می‌تونین استراحت کنین. انقدر راهی نمونده.» از دور، از بالای پله‌های کذائی، دونفر، زن و مرد، رو دیدم که پایین آمدند و پیچیدند طرف پارکینگ... مارو ندیدند، یا دیدند و اهمیت نمی‌دادند. سرتیپ هنوز چشمهاش بسته بود و هیچی نمی‌دید. گفتم:

«وای که چه روزگاری بود... و چه روزگاری حالا هست. بخت و زندگی خوش همه چی رفته. سه ساله که ویزای امریکا می‌خوام نمی‌تونم... پاس نمیدن. میگن واسه «ساواک» کار می‌کردی. میگن فعالیت داری. گوش کن اون موقعها پاسپورت شاهنشاهی که داشتی هرکشوری رو که می‌خواستی بری ویزا نمی‌خواست... جز این روسی‌یه بلشویکی. ویزای امریکا رو می‌دادیم اداره حمل و نقل و مسافرت واسه مون به روزه می‌گرفت. لندن که اصلاً ویزا نمی‌خواست. دفترچه حساب درگردش بانک صادرات می‌بردیم اونجا توی شعبهٔ بانک صادرات، پوندی دوازده تومن از حساب ریالی مون ور می‌داشتیم. ریال ایران کورنسی بین‌المللی بود... روشنی چی میگم؟.. حالا من زن و بچه‌هام اونجان عشق می‌کنن... من اینجا گیر کردم، علی اسکورت...»

دلم شور می‌زد، دلم خواست بلند شود برسد خونه و من برگردم پیش مادر. اما سرتیپ با چشمهای بسته نُفَر گذشته‌ها رو ول نمی‌کرد. سکوی بتونی هم بُشتی نداشت، و من مجبور بودم با

یک دست پشتش رو بگیرم تا عقبکی معلق نرود توی شمشادها.

«اون موقعها... آخرهای زمون شاه، دلار بود هفت تومن و دوزار. هفت تومن و دوزار... الان، امروز شده بود دویست و هفتاد و پنج تومن. ویسکی جاننی واکر بود بطری چهل تومن. حالا باید هفت هزار تومن بدی - قاچاق. توی هتل هیلتون تلفن می کردی، یا توی هتل آریا- شرایتون تلفن می کردی طرف نشمه می آورد. می دونی نشمه چیه، علی اسکورت خان؟»

نمی دونستم، ولی امشب میتونستم حدس بزنم. اهمیت سگ هم نمی دادم. گفتم: «آقا، نمی خواید بلند شیم، قدم بزیم طرف ورودی تون. انقدر راهی نیست، من هم مادرم نگرانه.»

گفت: «چرا میریم... همه مون میریم. همه مون رفتنی هستیم. زخم رفته. بچه هام رفته. عمرم رفته. منم میرم... اگه لوس آنجلس نشد، میرم کلکوت... با ویسکی سودا. میرم به کلکوت. اگه کلکوتی باشه، تو نمی خوای بری کلکوت؟ نه... انگار تو بچه پاک و خوبی هستی. نمی خوای بری؟ هان؟...»

گفتم: «نه، آقا. من تازه کلاس سوّم ابتدائی م. مدرسه شهید عمویان. همین جا طرف بیمه.»
گفت: «شنیدم. و شنیدم پول مول ندارین. و مادرتم میخواد از اینجا پاشین برین... برین اهواز و اونجاها. اما بذار به چیزی رو به تو علی کوچیکه بگم. اولین شرف دنیا واسه آدم پوله... پول! دلارا حمیدیه مُرده. اهواز مُرده. آبادان مُرده. خرمشهر مُرده. رقتم دیدم. اینجا باشین. تو هم اینجا باش و پول در بیار. هیشکی نمیدونه فردا چی میشه. دلارا اگه شده دروغ بگی، دزدی کنی، تقلب کنی، آدم کُشی کنی - بکن. پول در بیار. دلارا اینو یادت باشه، اگه زندگی خوبی برای خودت و مادرت میخوای... حمیدیه مرده...» بعد آه دردناکی کشید و گفت: «منم انگار زانوی لامسبم مُرده...»

میخواست زانوی شلوار چپش رو بالا بزند، نگاه کند، حال و حوصله ش رو نداشت. من دوباره پیشنهاد کردم بلند شیم، به آپارتمان ایشان برسیم، که انشاءالله باند و پنبه و این چیزها بود... گرچه داشت باز از حال می رفت، اما هر طور بود، با فشار دست من، تقلاتی کرد و بلند شد. و حالا وقتی راه افتاد، علاوه بر تلوتلو، لنگ هم می زد.

تا وقتی به جلوی ورودی شون برسیم، سر تپ فقط شش هفت مرتبه دیگر به دیوارها و ستونهای بین ورودیها خورد. نگهبان ورودی شون خواب بود و درهای جلو و عقب بسته. سر تپ مست، همانطور که فرحناز خانم گفت: کلید در عقب رو داشت، و از میان دسته کلیدش با هزار زحمت پیدا کرد و به من نشان داد. خودش حوصله پیدا کردن سوراخ کلید رو نداشت. به من داد و من در رو فوری باز کردم و بی سرو صدا وارد شدیم. توی آسانسور باز چشمهاش بسته شد و از حال رفت. اما آینه هیکلش را نگه داشت و من هم مواظبش بودم. گفتم: «دیگه داریم می رسیم، جناب سر تپ...» دو کلمه آخر را خیلی بلندتر گفتم تا کمی بیدار شود.

آسانسور که به طبقه شان رسید و درش باز شد، من به زور دستم رو بلند کردم دکمه قرمز را با فشار نگه داشتم تا سرتیپ چشمهایش را باز کند و برود بیرون. رفت و بعد تلوتلو خوران آوردمش جلو در آپارتمانش که می‌دونستم کسی هم توش نیست. اینجا هم من با کلیدش در رو باز کردم، و وقتی رفت داخل و ما مثلاً خداحافظی کردیم، من دوباره در رو زود بستم، و نفس راحتی کشیدم... وقتی از در ورودی شان او مدم بیرون و داشتم با قدمهای تند، و تقریباً دوان دوان بطرف آ-۳-۳ برمی‌گشتم، انگار نزدیکیهای یک بعد از نصف شب بود، و همه جا راستی راستی سوت و کور و مُرده. فقط قرص دایره کامل ماه هنوز همانطور قشنگ وسط آسمان آبی می‌درخشید. یادم افتاد او اوسط ماه ذالقمده است. قرص کامل ماه... بعد ناگهان نفهمیدم چرا یکهو مات ایستادم، به آن نگاه کردم و احساس کردم قلبم دوباره بطور عجیبی به تلاطم افتاده... یاد خواب یا کابوس بدی افتادم که مرا امشب از خواب برانده بود. و خواب حالا یادم او مد.

*

شب روزی بود که بابا توی بمبارون بد کشته شد. خواب شبی بود که من و مادر توی کپر بیدار نشسته - و تنها بودیم.

بابا اون سال سر پیچ جاده اندیمشک - اهواز، کنار پمپ بنزین، بساط داشت، کار می‌کرد. روی یک دو تا صندوق چوبی سیگار و خرت و پرت می‌فروخت - که من به سرتیپ دورغکی گفته بودم بابا کیوسک داشت. بعضی روزها مرا هم که چهار سالم بود می‌برد کنار دست خودش می‌نشاند. روزی که بمب خورد تنها بود. و چون تمام وجودش کنار پمپ بنزین جزغاله و خاکستر شده بود، و چیزی ازش باقی نمانده بود، و وسط بجهوجه جنگ بود، و ماهم جنگزده و مهاجر حمیدیه بودیم، و بابا آدم اسم و رسم داری نبود... خاکسترهای جزغاله رو خاک هم نکردند... یعنی چیزی نبود که خاک کنند. آن شب، توی کپر مادر مدام گزیه می‌کرد. من هم با گزیه گاهی خوابم می‌برد و گاهی بیدار می‌شدم. و قرص ماه وسط آسمان آبی می‌درخشید. طاعات فرنگی
پرتال جامع علوم انسانی
بعد مادر شروع کرد به زدن توی سر و سینۀ خودش و موهایش رو کندن.